

## ابهاماتی در مورد حذف سه مهره نافذ و مقتدر از سوی رضاشاه نوشته: مجید جهانبانی

برای موفقیت طرح کودتای ۱۲۹۹ و رسیدن میر پنج رضاخان فرمانده پیاده نظام گروه قزاق‌ها به مقامات عالی، عده‌ای از رجال بلند پایه آن روزگار زحمات بسیار کشیدند و صمیمانه خدمت کردند. آنچه که اکثر صاحب نظران و نویسندگان و شاید متفق القول در مورد این چگونگی ابراز کرده‌اند، عدم لیاقت و شایستگی سلطان احمد شاه، آخرین پادشاه سلسله قاجار جهت اداره کشور است. به یقین احمد شاه یک فرد نخبه و استثنائی نبود تا بتواند کشور ایران را از منجلابی که در آن افتاده بود، نجات دهد، ولی برای داوری در این مورد نخست باید وضع او را آن طور که بود بدانیم.

با خلع محمدعلیشاه، دست اندرکاران سیاست، احمد میرزای ولیعهد را که فقط ۱۲ سال داشت به پادشاهی انتخاب کردند. قبل از بلوغ، دو نایب السلطنه بر او حکم فرما بودند: علیرضا خان عضدالملک و ناصرالملک قره گزلو و هر دو بارها به احمد شاه یادآور شده بودند که مبادا راهی نظیر راهی که پدر ناشایسته و نیمه وحشی او انتخاب کرده بود در پیش گیرد و باید همواره به خاطر داشته باشد که او پادشاه حکومتی مشروطه است و باید حدود و ثغور توانایی خود را به خوبی بشناسد. احمدشاه هرگز نتوانست به مقام پادشاهی علاقه‌ای داشته باشد و ناچار تا آخرین روز حکومت ظاهری خود عمل مهمی برخلاف قانون اساسی مرتکب نشد و صد در صد تابع دولت و مجلس بود.

اقامت گاه احمدشاه در فرخ آباد تهران بود که در گودی قرار داشت و بسیار مکان دل‌تنگی بود. تنها دلخوشی او گرفتن صفحات موسیقی از سفارت خانه‌های خارجی و نواختن آن‌ها با گرامافون بوقی خود بود تا ایام را بگذارند. پس از کودتای رضاخان که دولت وقت با همه توانایی‌های خود نتوانست یا نخواست کمترین عکس‌العملی نشان دهد، او باید با روزنامه نگاری به نام سید ضیاء روبرو باشد. سید در مقابل او پاها را روی هم می‌انداخت و سیگار خود را روشن می‌کرد. طبعاً در چنین وضع ناهنجار و محیط بسته ای جای شگفتی نیست که او شدیداً علاقه مند به مسافرت به خارج از کشور شده بود. ضمناً به نظر می‌رسد که در چنین شرایط دشواری، بیشتر بزرگان و رجال ایران برای حفظ مقام و ثروت خود پادشاهی قدرتمند و نیمه دیکتاتور می‌خواستند. لذا دنبال میر پنج رضاخان را گرفتند و او را تا مقام پادشاهی بالا بردند و به احمد شاه پشت کردند.

آنچه که مورد نظر نگارنده این سطور می‌باشد توجه به گروه خدمتگزاران از نظر افتاده دوره سلطنت رضاشاه است که مرگ و یا به حاشیه رفتن بسیاری از آنان در حاله‌ای از ابهام قرار گرفته است. مرگ اشخاصی مانند ایلخان



بختیاری، تیمور تاش، سردار اسعد، نصرت الدوله و غیره و بر کناری خدمتگزارانی مانند ذکاء الملک فروغی، سرلشکر جهانبانی و ده‌ها شایسته دیگر.

با اذعان به این مطلب که من نه شایستگی و نه اطلاعات لازم را در اختیار دارم که در مورد این مطالب مبهم و پیچیده اظهار نظری کنم، چون بر این باورم که همه علاقه مندان به تاریخ و دوستداران ایران زمین باید آنچه را که می‌دانند بگویند و بنویسند، تنها شنیده‌های خود و اندیشه‌ای را که شاید تا حدودی در خور توجه باشد پیرامون این موارد بیان می‌کنم.

رضاشاه مسلماً درباره تداوم سلسله پهلوی و سلطنت ولیعهد خردسال خود دائماً می‌اندیشیده و در ذهن خود طرح‌هایی داشته است. برای نمونه شاید بر کناری یا حتی از بین بردن اشخاصی که به گمان او می‌توانستند سد راه ولیعهدش برای رسیدن به مقام سلطنت باشند، یکی از طرح‌های یادشده باشد. بعلاوه رضاشاه همواره از ولیعهد می‌خواست که همیشه مقام فرماندهی نیروهای مسلح را در دست داشته باشد.

ضمناً باید اضافه کنم که رضاشاه به تدریج افسران با سابقه‌ای که او را در مقامات پائین دیده بودند از صف تصمیم‌گیران خارج می‌کرد. به طور مثال سپهبد امیراحمدی که اولین و آخرین سپهبد دوران او بود را مأمور اصلاح نژاد اسب کرد، سرتیپ فضل‌اله خان زاهدی که قدرت فرماندهی داشت به ریاست باشگاه افسران که یک عمارت دو طبقه در خیابان سوم اسفند بود منصوب کرد، سرلشکر کریم آقا خان بوذرجمهری را به شهرداری تهران گمارد و امان‌الله میرزا جهانبانی را عهده دار مدیریت اداره کل صناعت کرد.

در این نوشته سعی خواهم کرد تنها درباره سه نفر از بزرگان گذشته صحبت کنم: سید حسن مدرس و کیل مبرز مجلس شورای ملی، علی اکبر داور وزیر دارایی و عبدالحسین تیمورتاش وزیر مقتدر دربار رضا شاه که با پدرم

امان الله میرزا جهانبانی که در سال‌ها قبل از کودتای ۱۲۹۹ و همچنین شانزده سال دوران قدرت گیری و پادشاهی رضاشاه با او آشنائی و همکاری داشت و آخرین سمت او در سال ۱۳۱۶ که منجر به اخراج او از خدمات دولتی شد ریاست اداره کل صناعت بود، آشنایی کامل و تماس زیادی داشته‌اند.

بسیاری از مردم و مخصوصاً علاقه مندان به تاریخ توجه خاصی به وقایع و رویدادهای دوران شاهان پهلوی دارند که بارها از سوی توده‌ها هم مورد طعن و لعن و هم تحسین و ستایش قرار گرفته‌اند. بسیاری از نویسندگان نیز مطالبی چند درباره وقایع دوره رضاشاه نوشته‌اند که اغلب آن‌ها درست به نظر نمی‌رسند.

این توضیح برای خوانندگان گرامی واجب است که بدانند برای دو بخش مهم اقتصادی یعنی صنعت و کشاورزی مقام وزارت در نظر گرفته نشده بود و مسؤولان این دو بخش عنوان ریاست کل را داشتند. عجب اینجاست که این افراد در جلسات هیأت وزرا شرکت می‌کردند.

در دوران سلطنت محمدرضا شاه خانواده ما توانستند در سایه مطالب جالبی که پدرم هر از چندی تعریف می‌کردند از بسیاری از حوادث دوران بیست ساله قدرت رضاشاه آگاهی پیدا کنند. آنچه که بیش از هر چیز از آن گفته‌ها به خاطرمان مانده و به آن‌ها علاقه مخصوص داشتم، گوشه‌هایی از داستان زندگی، خدمات و سرانجام ناشایست سه نفر از بزرگان ذکر شده بود که به نحوی با پدرم آشنایی داشتند.



### «خودکشی داور وزیر دارائی»

در مورد خودکشی علی اکبر داور وزیر دارائی که در سال ۱۳۱۵ شمسی اتفاق افتاد، چندین نویسنده مطالبی نوشته و اظهار نظرهایی کرده بودند که درست به نظر نمی‌رسند. یکی می‌نویسد: «رضا شاه به داور گفت برو بمیر» ... دیگری نوشته که: «داور خودکشی نکرد، بلکه او را خفه کردند».

اما به گفته پدرم آنچه که اتفاق افتاده این است که رضاشاه نسبت به داور دلتنگی‌هایی پیدا کرده بود، ولی آن چه که اساس کار را به هم زد این بود که روزی در هیأت وزراء بین شاه و داور مشاجره‌ای پیش می‌آید. رضاشاه به تندی به داور می‌گوید در ارسال محموله‌ها به روسیه شوروی مرتباً تأخیر پیش آمده و سفیر شوروی بارها اعتراض داشته، مخصوصاً در مورد پنبه و تأخیر ارسال آن تأکید کرده است. داور اظهار داشته که محصولات مورد نیاز جهت صادرات به شوروی باید بیشتر از طریق بخش کشاورزی مناطق شمال تهیه شود و آنجا همه چیز در اختیار املاک اختصاصی قرار دارد و هیچ دستگاهی دخالتی در تولیدات آنجا ندارد، همه کوتاهی‌ها از خود شماس است. رضاشاه به شدت عصبانی شده و می‌گوید: «چه دغل بازی‌ها» و بلافاصله جلسه را ترک می‌کند. داور از جا بلند می‌شود و روی به همه وزراء می‌گوید شاه راست می‌گوید ما همه مشغول دغل بازی هستیم و خارج می‌شود.

داور شب بعد از آن واقعه با حل کردن چند لوله تریاک که از وزارتخانه تحصیل کرده بود در لیوانی از کنیاک و سرکشیدن آن به رختخواب می‌رود. امان‌آله میرزا اظهار داشت که نیمه شب که در خواب بودم درب اتاق مرا به شدت کوبیدند. وقتی بیدار شدم گماشته نظامی اظهار داشت که از منزل آقای داور دو نفر آمده و اظهار می‌دارند که یک نوع حالت خفگی به آقا دست داده. به سرعت خودم را به منزل داور که در همسایگی خودمان زندگی می‌کرد رساندم و حال او را خراب دیدم بلافاصله با لباس خواب، خودم را با اتومبیل به منزل دکتر آگاپیوف رساندم و او را برداشته به منزل داور بردم. دکتر پس از معاینه بدن داور و چشیدن مایع داخل لیوان به زبان روسی به من گفت این شخص آنقدر مسموم است که اگر گوشت بدن او را کسی بخورد می‌میرد. فردای آن روز در جلسه هیأت وزراء رضاشاه از اقدام داور اظهار تعجب و تائر کرد. یکی از وزراء گفت آقای داور نامه‌ای به من داد که به عرض برسانم و پاکتی را از جیب خود بیرون آورد. تعجب در آنجا بود که رضاشاه گفت نامه را خودتان بلند بخوانید. در آن نامه کمترین اهانتی وجود نداشت و داور تنها خدمات خود را شرح داده بود. فقط در آخر نامه یادآور شده بود با روشی که اعلیحضرت در پیش گرفته‌اند عاقبت خوشی نمی‌بینم. رضاشاه نامه را گرفت و در جیب خود گذاشت و جلسه هیأت کار خود را ادامه داد.

پدرم همواره از آقای علی اکبر داور به نیکی یاد می‌کرد و او را فردی دانشمند می‌نامید، ولی اظهار می‌داشت که داور با تشکیل شرکت‌های مختلف و برقراری روش‌های انحصاری در ایران به تدریج دچار سردرگمی شده و نگران وضع خود بود. داور عقیده داشت که ایجاد شرکت‌های انحصاری باعث رشد اقتصادی می‌شود، مخصوصاً مصرف کنندگان با قیمت‌های روشن و بهتری مواجه خواهند شد. او مطمئن بود که برای شرکت‌ها مشکلی پیش نخواهد آمد، زیرا اگر شرکتی ضرر کند درآمد شرکت‌های دیگر آن ضرر را جبران خواهند کرد. اما شرکت‌های

انحصاری به خاطر داشتن هزینه های گسترده تشکیلاتی در عمل با شکست روبرو شدند و ضرر کردند. مخصوصاً مسؤولین امر آن همت و پشتکار را از خود نشان ندادند تا بتوانند هدف داور را به کرسی بنشانند.

پدر تعریف می کرد که در یکی از جلسات داور پیشنهاد کرد که ورود اتومبیل و سایر وسایط نقلیه موتوری در انحصار دولت باشد و از رضاشاه کسب اجازه کرد. رضاشاه با خنده گفت: «می ترسم داور در آتیه ای نزدیک من و هیأت وزرا را هم جزو انحصارات به شمار آورد!»



### «سرانجام سید حسن مدرس»

یکی از وقایع مهم که در دوره خدمت پدرم در خراسان اتفاق افتاد، تبعید سید حسن مدرس به شهر خواف واقع در مرز افغانستان بود.

درباره سید حسن مدرس رساله و کتاب بسیار نوشته شده است. نویسنده ای در احوال او می نویسد که مدرس عالمی روشن فکر و وکیلی ناطق، برجسته و سیاستمداری باهوش و با ذکاوت بود. به مال دنیا اعتنائی نداشت و با سادگی زندگانی را می گذرانید. مدرس که در مجموع نظر چندان مناسبی به رضاشاه نداشت، چند بار مورد حمله و تیراندازی قرار گرفته و معجزه آسا نجات پیدا کرده بود، لیکن سرانجام در سال ۱۳۰۷ بازداشت و به شهر خواف تبعید شده بود.

در تشکیلات لشکر شرق، سروان ارسلان میرزا شمس سمت بازرسی داشت. نامبرده تعریف می کرد که روزی یک تلگراف رمز خطاب به امیر لشکر امان اله میرزا جهانبانی واصل شد. رضاشاه دستور داده بود که هر چند که مدرس تحت نظر نظمی (شهربانی) قرار دارد، قشون هم باید نسبت به بازداشت و عدم هرگونه تماس او با خارج، نظارت داشته باشد. ارسلان میرزا اضافه کرد که:

«امان آله میرزا به من دستور داد که بازرسی‌های خود را بیشتر متوجه قسمت‌های مرزی مخصوصاً خوفاً نمایم و از نزدیک با مدرس تماس داشته باشم. فردای آن روز عازم خوفاً شدم، مدرس را در زیرزمینی منزل داده بودند. وقتی به او رسیدم عرض ادب کردم و خود را معرفی نمودم. مدرس با پدر من شاهزاده شهاب الدوله که مدت‌ها حضور مؤثری در دربار احمد شاه بود آشنائی کامل داشت و از دیدار من اظهار خوشحالی کرد. او از وضع و حال خود شکایتی نکرد. برای ناهار من یک قابلمه خوراکی داشتم ولی او حاضر نشد که از آن چیزی بخورد. شاید از این که به او زهر بخوراند نگرانی داشت. او در شهر با تهیه تخم مرغ و نان تغذیه می‌کرد. در سفر بعد که او را دیدم آشناتر به نظر آمد و قبول کرد که از قابلمه قیمة پلوی من قدری تناول کند. در موقع خداحافظی پرسیدم اگر چیزی لازم دارید بفرمایید. مدرس گفت اگر می‌خواهید محبتی در حق من بکنید، من عادت دارم همیشه مقداری شیرخشت بخورم و اینجا یافت نمی‌شود. اگر توانستید از بازار مشهد قدری از آن برای من تهیه نمایید.»

ارسلان میرزا افزود:

«در مشهد بازرسی‌های خود و دیدار از مدرس را به عرض فرمانده نیرو رساندم. امان آله میرزا گفتند از آقای مدرس بخواه که اگر مایل باشند می‌توانند به زادگاه خود اصفهان بروند، با سوگند بر این که هرگز دیگر در امور سیاسی دخالتی ننماید. اگر موافق باشند من می‌توانم رضاشاه را به این امر راضی کنم. ولی مدرس در برابر اصرارهای من موافقت نمود و گفت: شازده جون با رضاخان فایده‌ای ندارد، عاقبت گرگ زاده گرگ شود!»

ارسلان میرزا معتقد بود که رضاشاه مایل نبود مدرس از طریق نظمیة یا تولیت و استانداری خراسان از میان برود و مثل این که بیشتر مایل بود که قشون برای این امر راهی پیدا کند. او می‌گفت که پیشنهاد محرمانه‌ای در سال ۱۳۰۹ به امان آله میرزا در این زمینه شده بود. او صراحتاً با تلگراف رمز به عرض رسانیده بود که: «دستورات اولیه می‌توانست جزو وظایف قشون باشد، ولی دستورات ثانوی از وظایف ما خارج است». و به زعم ارسلان میرزا به همین علت رضاشاه دیگر مایل نشد که خدمت امان آله میرزا در خراسان ادامه داشته باشد.

اما مرگ مدرس حداقل از نظر من در حاله‌ای از ابهام قرار دارد. چنین مشهور است که مدرس پس از ۹ سال تبعید در خوفاً در سال ۱۳۱۶ به کاشمر فرستاده می‌شود. چند روز بعد یک افسر نظمیة به آنجا می‌رود و چون چای مخلوط با زهر در مدرس اثر نمی‌کند او را خفه می‌نماید. حال باید دید و در نظر داشت که در سال ۱۳۱۶ که رضاشاه در اوج قدرت است دیگر چه ترسی می‌تواند از مردی پیر و درمانده داشته باشد؟

حال اگر به دلایلی قتل او نیز واجب شده بود، از میان بردن او که تقریباً انسانی فراموش شده بود در خواب آسان‌تر و طبیعی‌تر به نظر می‌رسید تا این که ترتیبی داده شود که نامش دوباره مطرح شود و در کاشمر او را مسموم و خفه کنند.

آیا نمی‌شود قبول کرد که مدرس تنها در اثر رنج و صدمات چند ساله دوران تبعید و رنج سفر به خودی خود در گذشته باشد؟!



### قتل تیمور تاش

واقعه‌ای که بیش از هر چیز مورد توجه من بود و هست محو شدن تیمور تاش در زمان سلطنت رضاشاه است. پدرم نسبت به او علاقه داشت و به ارتباط او با دولت شوروی عقیده‌مند نبود. البته معلوم نیست که اگر روس‌ها با تیمورتاش ارتباطی نداشتند، چرا پس از بازداشت و زندانی شدن او نماینده مخصوصی را به تهران فرستادند و او تا آنجا در مورد تیمورتاش پیش رفت که تقاضا کند تیمورتاش را در زندان ملاقات نماید. سفیر وقتی به زندان مراجعه می‌کند به او خبر می‌دهند که دو روز قبل تیمورش بر اثر سگته قلبی در گذشته است.

در اواخر سلطنت محمدرضاشاه یکی از مجلات ایرانی شرحی را که سال‌ها قبل یک نفر روس مهاجر نوشته بود به دست آورده و ترجمه کرده بود. در این مقاله یک فراری و پناهنده روسی به آمریکا نوشته بود که نامبرده کارمند

خصوصی دفتر استالین بوده و بالاخره به دلایلی تصمیم می‌گیرد که به دنیای آزاد پناهنده شود و موجباتی فراهم می‌کند که بتواند خود را از طریق ترکستان به خراسان رساند. فراری روس که «بوریس بازنوف» نام داشته نوشته است که در مشهد آگاه می‌شود که فرمانده قشون آنجا یعنی امان‌الله میرزا جهانبانی سال‌ها در مدارس نظام امپراطوری روسیه به تحصیل پرداخته و چندی نیز جزو گارد خصوصی امپراطور نیکلا بوده است. او می‌افزاید: فوراً به دیدار ایشان رفتم و فوق‌العاده مورد لطف و مرحمت قرار گرفتم. هنگام ترک خراسان به فرمانده امان‌الله میرزا اطلاع دادم که رئیس دربار رضاشاه یعنی تیمور تاش جاسوس است و با دولت شوروی سر و سری دارد.

مجله اظهار نظر کرده بود که امان‌الله میرزا جرأت نکرده بود که قضیه را به عرض شاه برساند. حال با توجه به مدّت مأموریت و فرماندهی امان‌الله میرزا این واقعه حداکثر می‌تواند در سال ۱۳۰۸ اتفاق افتاده باشد و می‌دانیم که تیمور تاش در سال ۱۳۱۲ اعدام شده، لذا قابل قبول نیست که در این مدّت طولانی با توجه به این که آن مرد روس حتماً انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها را در جریان امر گذاشته، چطور ممکن است که مطلبی به این مهمی به اطلاع رضاشاه نرسیده باشد؟ بعلاوه به مترجم مجله باید گفته می‌شد که اگر امان‌الله میرزا چنین برگ برنده‌ای را در دست داشت، دیگریمی از قدرت تیمور تاش خائن در میان نبود. چون امان‌الله میرزا از دوستان نزدیک تیمور تاش بود، دو مسأله در خور توجه است، اول این که با توجه به میهن پرستی امان‌الله میرزا محال بود که او ایران را فدای یک دوستی ساده کند و اگر دوستی او با تیمور تاش بسیار عمیق بود باید قضیه را به اطلاع او می‌رسانید و او را وادار به فرار می‌کرد. به هر حال این مطلب و داستان نیز گنگ و مبهم باقی مانده است.